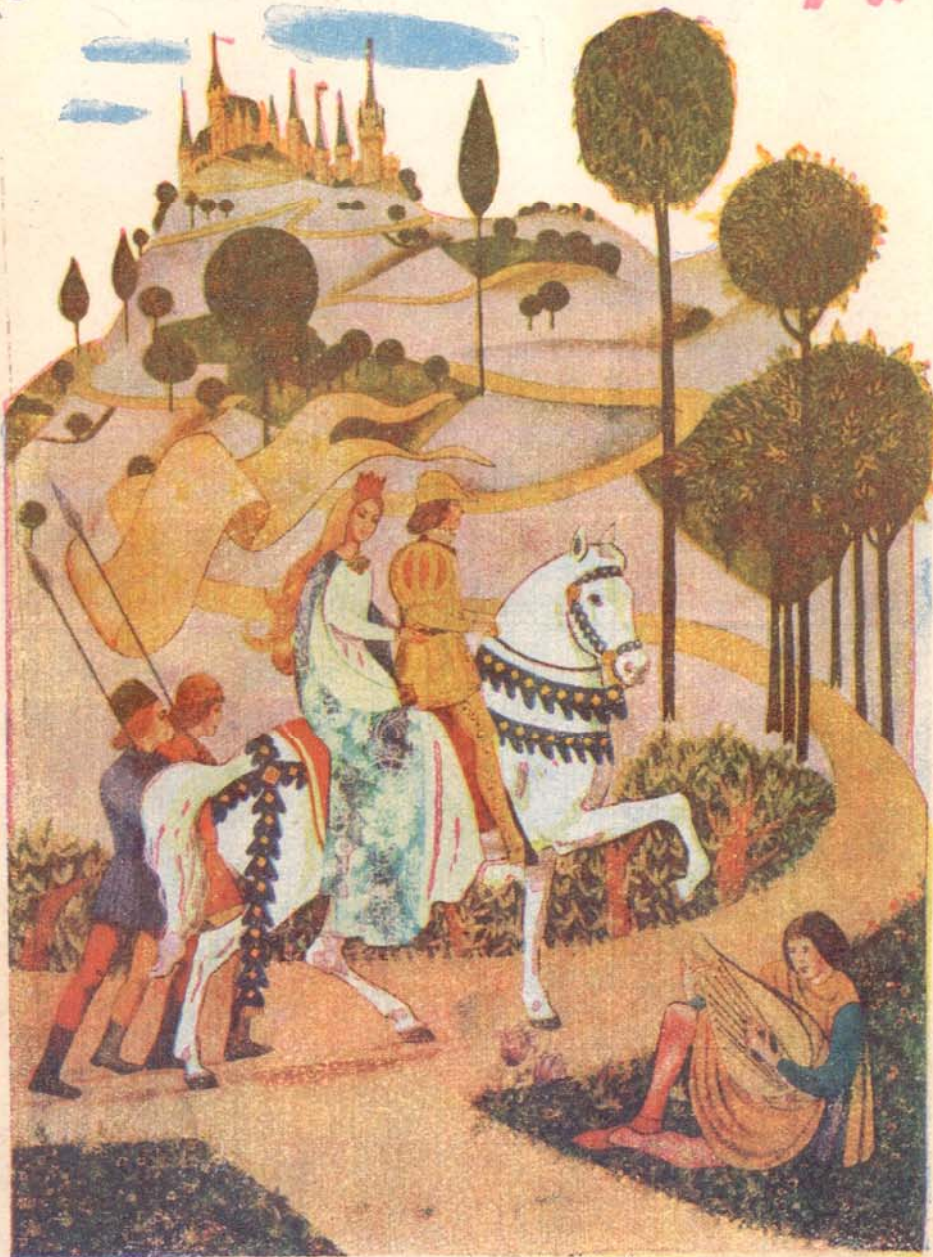


شمسیر جواهر لسان

داستانهای زمردی

۵



از این سری کتابهای زیر منتشر شده برای کودکان

- | | |
|--------------------------|------------------------------|
| ۱- آسیاب سحرآمیز ۲۵ ریال | ۲۶- قیل کوچولو |
| ۲- شغل ارغوانی | ۲۷- ماهیگیر ساده دل |
| ۳- پیرزن جادوگر | ۲۸- میمون زیرک |
| ۴- سیب طلایی | ۲۹- پنج شاهزاده خانم |
| ۵- شمشیر جواهر نشان | ۳۰- سه گربه |
| ۶- پرنده خوشبختی | ۳۱- سه سکه طلایی |
| ۷- قصر جادوشده | ۳۲- گربه خطاکار |
| ۸- مرد نادان | ۳۳- جادوگر سبزپوش |
| ۹- غول مهربان | ۳۴- شاهزاده غمگین |
| ۱۰- کوتوله لرسو | ۳۵- جعبه موسیقی |
| ۱۱- قورباغه خود خواه | ۳۶- خانه‌ای روی درخت |
| ۱۲- شکارچی و دختر پادشاه | ۳۷- گل آفتابگردان |
| ۱۳- پسرک باهوش | ۳۸- غول ریش آبی |
| ۱۴- آسیابان پیر | ۳۹- مرد خمیس |
| ۱۵- کله پوک | ۴۰- هیزم‌شکن و درخت سحر آمیز |
| ۱۶- ریش قرمزی | ۴۱- آرزوی جادولی |
| ۱۷- خروس چهل تاج | ۴۲- ازدهای کوچولو |
| ۱۸- کوتوله شجاع | ۴۳- پیرزن کوتوله |
| ۱۹- خارکن و سداها | ۴۴- شاهزاده خانم لجهاز |
| ۲۰- شوالیه و ازدها | ۴۵- کتب سحر آمیز |
| ۲۱- دختر گلها | ۴۶- دو دوست |
| ۲۲- قاصی با تدبیر | ۴۷- پسر مهربان |
| ۲۳- موزن شاخ طلایی | ۴۸- چهارکیمه جواهر |
| ۲۴- کدوی سحر آمیز | ۴۹- چوپان فراموش کار |
| ۲۵- احصاها | |

انتشارات معراجی

تهران - خیابان ناصرخسرو - تلفن ۵۳۴۸۴۴

بها ۲۵ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

شمشیر
جواهر نشان

ترجمه : فرهاد

ناشر

مؤسسه مطبوعاتی معراجی

تهران ناصر خسرو مقابل شمس العماره

در این کتاب داستانهای:

شمشیر جواهر نشان

پسر که بهانه گیر

مرد پول دوست و کوتوله چشم آبی

ماهی گیر کوچولو

و

پدر و پسر ...

را خواهید خواند

شمشیر جواهر نشان

در زمانهای قدیم در دهی کوچک مردهیزم شکنی زندگانی میکرد
که پول زیادی نداشت و زندگانی خویش را بسختی می گذراند .
این مرد دو گاو داشت که هر وقت از راه هیزم شکنی پول بدست نمی آورد
شیر آنها را میدوشید و به شهر میبرد و میفروخت و با پولی که بدست می آورد
نان و گوشتی برای خود میخرید .
یکروز وقتی هیزم شکن مشغول خورد کردن تنه درختی بود ناگهان

تکه چوب بزرگی از زیر تبرش در رفت و محکم بمیان سر یکی از گاوهای وی خورد و گاو بدبخت بر زمین افتاد و درهما نوقت جان سپرد .
هیزمشکن وقتی این صحنه را دید ناراحت شد و پیش خود فکر کرد که چکار کند تا بتواند ضرری را که بهش خورده و گاو را از دست داده جبران نماید .

او مدتی در این باره با خود اندیشید و سرانجام فکری بخاطرش رسید و بدنبال آن برخاست و پیش گاو دوم رفت و آن یکی را هم که زنده مانده بود کشت و پوست هر دویشان را از گوشت جدا ساخت و پوستها را در آفتاب گذاشت تا خشک شود .

طولی نکشید که پوستها خشک شد آنوقت هیزمشکن آنها را برداشت و پیش خود گفت :

خوب حالا من می توانم این پوستها را به بازار ببرم و به کفاشی بفروشم و از این راه پول خوبی بدست بیاورم .

هیزمشکن همانوقت قدری نان و آب برداشت و پوستها را بروی دوشش نهاد و بسوی شهر براه افتاده .

طولی نکشید که او بجننگلی انبوه و تاریک رسید و در میان آن شروع براه رفتن کرد ولی هنوز مقدار زیادی جلو نرفته بود که ناگهان پیرمرد سپیدهوئی را که عصائی در مشت داشت و قوزی بروی پشتش دیده می شد در مقابل خود مشاهده کرد .

پیرمرد بسختی راه میرفت و همینکه مردهیزمشکن را در روبروی

خودش مشاهده کرد سرش را بالا برد و بچشمان او نگریست و گفت :
- ای جوان . . . من چند روز است که چیزی نخورده ام و گرسنه و تشنه هستم آیا ممکن است از تو تقاضا کنم قدری خوراکی بمن بدهی .
هیزمشکن که مرد بسیار مهربان و خوبی بود فوراً دستمالی را که در داخلش مقداری نان و پنیر گذاشته بود گشود و در مقابل پیرمرد عصا بدست گرفت و گفت :

- پدرجان این تمام خوراکی است که من با خود دارم . . . بیا همه اش مال تو . . . آنها را بخور تا سیر بشوی و بتوانی راه بروی .
پیرمرد از وی تشکر کرد و تکه ای نان و قدری پنیر برداشت و مشغول خوردن شد و پس از اینکه شکمش را سیر کرد و از ظرفی که هیزمشکن با خود داشت قدری هم آب نوشید و آنگاه در حالیکه بانگاهی حقیقتش به پسر جوان مینگریست گفت :

- خیلی متشکرم دوست عزیز و امیدوارم بهر آرزوئی که داری برسی و خوشبخت شوی .

او اینرا گفت و بلافاصله دستش را بزیر قبائی که بر تن داشت نمود و یک شمشیر بلند جواهر نشان را از زیر لباسش خارج ساخت و بطرف پسرک گرفت و گفت :

- بیا دوست عزیز . . . خواهش میکنم این شمشیر را از من قبول کن زیرا آن بدردت خواهد خورد چون این شمشیر قادر است هر چیزی را بایک ضربه از وسط بدونیم نماید . حال خواهش میکنم آنرا در عوض

نیکی ای که بمن کردی قبول کن .

هیزم شکن از مرد پیر تشکر کرد و شمشیر جواهر نشان را که جواهرات روی دسته اش برق می زد از وی گرفت و با خوشحالی آنرا بکمرش بست و آنوقت از پیر مرد مهربان خدا حافظی کرد و براه افتاد تا به شهر برود .

هیزم شکن آنقدر رفت و رفت تا سرانجام شب شد و او بسبب تاریکی هوا دیگر قادر براه رفتن نبود و بهمین جهت به بالای درختی رفت و شب را در آنجا گذراند و روز بعد بار دیگر براه خویش ادامه داد .

طولی نکشید که او به انتهای جنگل رسید و ناگهان در تاریکی صدای فریاد مردی را که کمک می خواست شنید و بلافاصله بطرف صدا شتافت .

صدای مزبور از آن مردی بود که در میان درختهای جنگل اسیر يك شیر بزرگ شده و شیر می خواست وی را بخورد .

هیزم شکن وقتی آن صحنه را دید دیگر معطل نشد و شمشیر جواهر نشان را از غلاف بیرون کشید و بطرف شیر حمله برد و شمشیر را محکم بروی کمر شیر کوبید .

در يك چشم برهم زدن شمشیر جواهر نشان در بدن شیر فرورفت و آنرا از وسط بدو نیم کرد و مردی که نزدیک بود کشته شود نجات یافت .

مرد مزبور که لباسهای گرانبھائی بر تن داشت وقتی متوجه شد آن جوان شجاع وی را از مرگ حتمی نجات داده است خیلی خوشحال شد و

جلو رفت و دستش را بروی شانه هیزم شکن زد و گفت:

- آفرین جوان شجاع تو جان حاکم خود را نجات دادی .

هیزم شکن با حیرت پرسید مگر شما حاکم این سرزمین هستید؟
مرد مزبور پاسخ داد :

- بله و امروز برای شکار با اتفاق چندتن از دوستانم به اینجا آمدیم

ولی آنها وقتی دیدند من اسیر این شیر شده ام از ترس فرار کردند و مرا تنها گذاشتند حال معلوم نبود که اگر تو نمی آمدی چه بلائی بر سر من می آمد .

هیزم شکن فوراً در مقابل حاکم تعظیم کرد و گفت :

- قربان مرا ببخشید اگر شما را نشناختم و رسم ادب را بجای نیاوردم .

حاکم لبخندی زد و گفت :

- مهم نیست دوست عزیز ... و حال که تو جان مرا نجات دادی منم می خواهم ترا به قصر خود ببرم و محافظ خود نمایم . آیا راضی هستی ؟
هیزم شکن که حتی بخواب هم چنین چیزی را نمی دید که بقصر حاکم برود وقتی این حرف را شنید بسرعت گفت :

- آه البته قربان ... البته که راضی هستم .

حاکم گفت ولی آن يك شرط دارد ؟

هیزم شکن گفت :

- چه شوطی قربان .

حاکم گفت :

— مدتهاست که اژدهای بزرگی به این شهر آمده و در پشت کوه بلندی که در آن طرف رودخانه است مسکن گزیده ... این اژدها خیلی وحشتناک است هر چند روز یکبار بشهر می آید و گوسفندان و گاوهای مردم را می خورد و ما تا بحال هر کس را بچنگ او فرستاده ایم موفق بکشتن وی نشده حال اگر تو که جوانی شجاع هستی و شمشیری به این تیزی داری بتوانی اژدها را از پا درآوری نه تنها ترا محافظ خودمی کنم بلکه دخترم را نیز به همسری تو درمی آورم .

هیزم شکن وقتی این حرف را شنید قدری فکر کرد و سپس به

حاکم گفت :

— من حاضرم شانس خود را در این راه آزمایش کنم .

حاکم با خوشحالی از وی تشکر کرد و او را با خود به قصر برد و گفت که آن روز را استراحت نماید تا روز دیگر با تفاق به کنار کوهی که اژدها در پشت آن قرار دارد بروند .

هیزم شکن آن روز را در قصر حاکم ماند و پوستهای گاو را نیز بدور انداخت زیرا او حالا دیگر احتیاجی به فروش آنها نداشت و اگر می توانست اژدها را بکشد داماد حاکم شهر می شد و تا آخر عمرش را بر راحتی و خوشی میگذراند .

روز بعد حاکم پیش مرد هیزم شکن آمد و از وی خواست تا به همراه او از قصر خارج شود .

سپس هیزم شکن و حاکم و چند نفر دیگر از نجیب زادگان سوار بر اسبهای قوی و چالاک شدند و هیزم شکن شمشیر سحر آمیزش را به کمر بست و همگی بسوی کوهی که اژدها در پشت آن قرار داشت براه افتادند . طولی نکشید که آنها به مقابل رودخانه ای رسیدند و حاکم در آنجا توقف کرد و به هیزم شکن کوهی را که در روبروی آنها قرار داشت نشان داد و گفت :

— نگاه کن ... آنجا در پشت آن کوه قهوه ای رنگ اژدها لانه گزیده حال تو باید از رودخانه بگذری و به پشت کوه بروی و او را از پا درآوری آیا آماده هستی ؟

هیزم شکن نفسی تازه کرد و دستش را بروی دسته شمشیر جواهر نشان گذاشت و با شجاعت سینه اش را جلو داد و گفت :

— البته که حاضرم .

حاکم گفت :

— بسیار خوب برو ... امیدوارم موفق باز گردی .

هیزم شکن اسبش را ب حرکت در آورد و با چالاکي از رودخانه گذشت و به پشت کوه رفت و ناگهان اژدهای بسیار بزرگی را در مقابل خود دید . اژدها وقتی هیزم شکن را دید غرشی کرد و بسوی او حمله آورد و خواست وی را از میان بردارد ولی جوان دلیر بسرعت شمشیر جواهر نشان را از کمر کشید و با چند ضربه شدید بدن اژدها را به چند قسمت کرد و آنوقت با خوشحالی سر اژدها را از بدنش جدا ساخته و آنرا بدست

گرفت و پیش حاکم بازگشت و حاکم وقتی متوجه کشته شدن اژدها گردید خیلی خوشحال شد و پیشانی هیزم شکن را بوسید و همان روز دختر خودش را بهمسری وی درآورد و دستور داد سراسر شهر را بافتخار آن جوان دلیر چراغانی نمایند و جشن بگیرند .

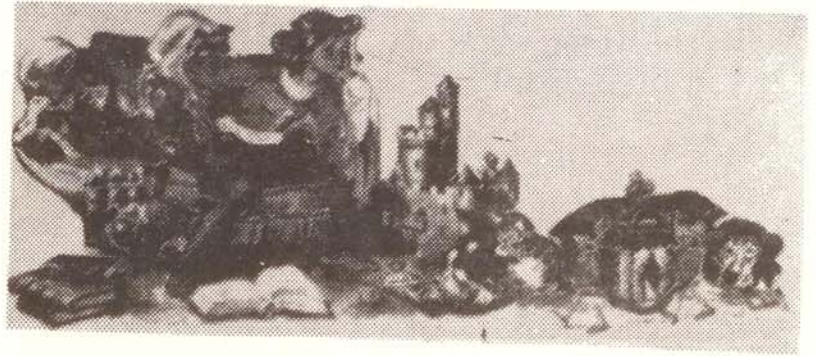
پایان



پسر ك بهانه گیر و آشپز كوچولو

سالها قبل در يك قصر با شكوه شاهزاده ای زندگانی می‌کرد كه خیلی بهانه گیر و بداخلاق بود و پیوسته از همه چیز و همه كس شكایت داشت . او يك روز دلش يك اسب بزرگ می‌خواست روز دیگر دستور میداد برایش يك كالسكه زرین بسازند و بالاخره روز سوم هوس داشتن يك گربه سیاه بسرش میزد خلاصه هر روز بطوری اطرافیان‌ش را ناراحت می‌کرد . يكروز این شاهزاده كه پسر جوانی بود وقتی در اطاقش نشسته بود

نگاهی به اطرافش انداخت و با خودش فکر کرد که آروز دیگر چه چیزی
بخواهد زیرا آنچه را درد دنیا وجود داشت او در اطاقش جمع کرده بود



پسرك بهانه گیرهی فکر کرد تا سرانجام چیزی بخاطرش رسید و فوراً
مادرش را صدا زد و بوی گفت.
- من امروز غذائی می خواهم که گرم تر از تابستان و سردتر از زمستان
باشد.

ملکه وقتی این حرف را شنید تعجب کرد و گفت :

- ولی تو خوب میدانی که چنین غذائی درد دنیا یسافت نمی شود و
و هرگز نمی توان غذائی پخت که هم گرم باشد و هم سرد.

پسرك بهانه گیر وقتی این حرف مادرش را شنید عصبانی شد و پایش را
بر زمین کوبید و فریاد زد :

- حرف همانست که گفتم و تا وقتی چنین غذائی را برای من آماده

نکنید لب بهیچ چیز دیگری نخواهم زد.



ملکه بناچار از اطاق او خارج شد و پیش پادشاه رفت و جریان را
برای وی تعریف کرد و پادشاه هم چون چاره ای نداشت و می دانست پسرش
آنچه را گفته عمل خواهد کرد رئیس آشپزهای قصر را صدا زد و بوی گفت
که آنچه را پسرش خواسته فوراً درست کند .

رئیس آشپزخانه که مرد چاق و قدکوتاهی بود وقتی حرف پادشاه را
شنید با نگرانی سرش را جنباند و گفت:
- ولی قربان چنین چیزی امکان ندارد و ما نمی توانیم چنین خوراکی
را درست کنیم .

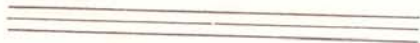
پادشاه که دست کمی از پسرش نداشت فریاد زد :

- حرف همانست که گفتم و باید هرچه زودتر غذائی درست کنی
که گرم تر از تابستان و سردتر از زمستان باشد و گرنه ترا بدست جلاد
میسپارم تا سر از بدنت جدا نماید .

آشپز وقتی این حرف را شنید دیگر درنگ را جایز ندانست و از
اطاق پادشاه خارج شد و یکسر با آشپزخانه رفت و تمام آشپزها را صدا زد
و بآنها گفت :

- پسر پادشاه امروز غذائی خواسته که گرم تر از تابستان و سردتر
از زمستان باشد آیا هیچکدام از شما میتوانید چنین چیزی را تهیه
کنید ؟

آشپزها همگی سرهایشان را بعلافت تأسف حرکت دادند و گفتند
که چنین غذائی راهیچکس نمی تواند تهیه کند .



رئیس آشپزها گفت :

- ولی بعقیده من بهتر است تمام کتابهای آشپزی را نگاه کنید شاید دستور پختن چنین غذائی را در یکی از آنها نوشته باشند و ما بتوانیم خواسته پسر پادشاه را انجام دهیم .
بدنبال این حرف مرد آشپز و سایر همکاران او شروع بکار کردند و تمام کتابهای آشپزی را خواندند و نگاه کردند تا بالاخره کتابها به پایان رسید و آنها نتوانستند طرز تهیه غذای مورد نظرشان را داخل آن کتابها بیابند .



رئیس آشپزها وقتی از همه جا ناامید شد کتابها را بگوشه‌ای انداخت و خطاب به همکارانش گفت :

- خوب دیگر کار ما تمام است و همگی فردا صبح کشته خواهیم

شد .

در آن آشپزخانه پسرک كوچك و باهوشی زندگانی میکرد که کارش پوست کندن سیب زمینی و خرد کردن آن و جاروی کف آشپزخانه و شستن ظرفهای چرك و کثیف بود
او وقتی شنید رئیس میگوید روز بعد همگی کشته خواهیم شد از جایش برخاست و گفت :

- اما اگر شما به آنچه من می گویم گوش دهید و عمل کنید هیچکدام کشته نمی شویم آشپزها نگاهی به او انداختند و پیش خود گفتند این دیگر چه میگوید شاید عقلش را از دست داده و یکی از آشپزها گفت :

مثلا تو میگوئی چکار کنیم تا کشته نشویم .

پسرک گفت :

من طرز ساختن غذائی را که شاهزاده خواسته است بلدم و اگر آنچه را می خواهم در اختیارم بگذارید در مدت بسیار کمی آنرا درست میکنم .
آشپزها وقتی این حرف را از دهان او شنیدند زدند زیر خنده و یکی از آنها گفت :

- پسر جان مگر تو دیوانه شده‌ای ، جایی که ما بلد نباشیم آن غذا را درست کنیم آنوقت تو . . .

پسرک بمیان حرف او دوید و به وی گفت :

امتحانش خیلی آسان است شما مقداری شکر و چند دانه تخم

مرغ و قدری شیر و سایر چیزهایی را که من می‌خواهم برایم مهیا کنید
آنوقت اگر نتوانستم غذای مورد نظر پسر پادشاه را تهیه کنم هر چه شما
میگوئید درست است .

آشپزها با هم شروع به مسخره کردن او نمودند ولی رئیس آنها
که دیگر چاره‌ای بجز قبول درخواست پسرک نداشت آنها را ساکت کرد
و گفت هر چه را میخواهد برایش مهیا سازید شاید راست میگوید و بتواند
آنچه را شاهزاده خواسته است برایش بسازد .



در يك چشم برهم زدن آشپزها شروع به کار کردند و آنچه را پسرک
می‌خواست در روی میزی مقابل وی قرار دادند و پسر جوان شروع بکار کرد
شیر را جوشاند و آن را در ظرفی ریخت و چند تخم مرغ در آن شکست

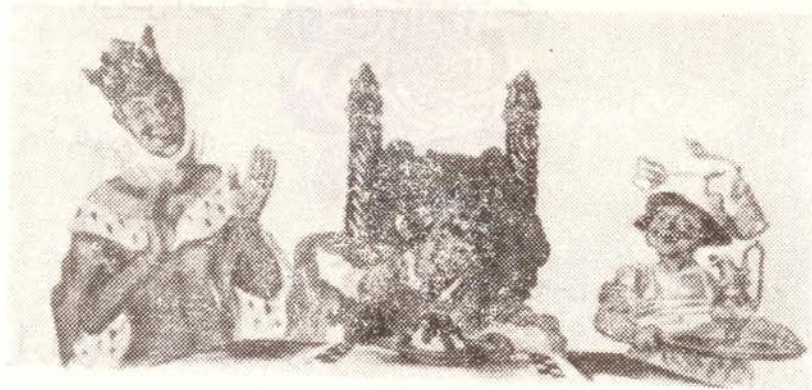
و خلاصه همه چیز را آنطور که خودش می‌دانست باهم مخلوط نمود و سرانجام
آنچه را مورد نظرش بود درست کرد و قدری از مایع سفید رنگ سفتی
را که درون کاسه بود بداخل قاشقی ریخت و آنرا جلوی رئیس آشپزها
گرفت و گفت :

خواهش میکنم قدری از این بخورید ببینید چه مزه‌ای میدهد .
رئیس آشپزها قدری از مایع سفید رنگ را خورد و ناگهان باخوشحالی
گفت :

آه . . . این از زمستان هم سردتر است .

پسرک آشپز وقتی این حرف را شنید قدری مهربانی داغ در کنار

آن ریخت و گفت :



سردتر از متسان، و من از امروز نام این غذا را بستنی می گذارم و از تو می خواهم که هر روز آنرا برایم درست کنی .
آنوقت يك پول طلا به پسر جوان داد و از آنروز بیعده دیگر بهانه گیری نکرد چون همیشه پسر آشپز برای وی بستنی درست میکرد

پایان



حالا قدری از این مخلوط را بخورید .

سر آشپز يك قاشق از مر باو آن مایع سفید رنگ خورد و سپس با خوشحالی پسرک را در آغوش کشید و او را بوسید و گفت :
آه آفرین . . . تو جان ما را نجات دادی و این آن چیزی است که پسر پادشاه می خواهد آنوقت آشپزها خوشحالی کردند و از پسرک خواستند که خودش آنچه را درست کرده پیش پسر پادشاه ببرد .
پسرک لباسهای نو خود را پوشید و آنچه را درست کرده بود داخل ظرف تمیزی ریخت و به اطاق شاهزاده رفت و بوی گفت که آنچه را می خواسته برایش تهیه کرده است .

شاهزاده قدری از آن خورد و ناگهان با خوشحالی لبهایش را از هم گشود و گفت :

آفرین اینرا چه کسی درست کرده است .

پسرک گفت :

خودم قربان :

پسر پادشاه گفت

آفرین تو پسر باهوشی و زرنگی هستی و من وقتی پادشاه بشوم ترا رئیس آشپزها خواهم کرد .

آنوقت قدری دیگر از آنچه را پسرک درست کرده خورد و گفت :

این درست همان چیزی است که من می خواستم گرم تر از تابستان و

اما او هر چه کار میکرد متوجه می شد، که پول زیادی برایش باقی نمی ماند و اگر او بخواهد تا آخر عمرش هم آنچه را بدست می آورد جمع کند هیچگاه به آرزویش که ثروتمند شدن است نخواهد رسید .

مرد نانوا یکروز که در دکانش مشغول کار بود ناگهان از دهان یکی از مشتری هائی که برای خرید نان به آنجا آمده بودند شنید که بدوستش می گفت :

- بله .. میگویند کوتوله چشم آبی آنقدر ثروت دارد که حتی خودش هم حساب آنرا نمی داند .

دوست آن مرد پرسید :

- خوب آیا تو نمی دانی انسان چگونه می تواند به لهای این مرد کوتوله را بگیرد .

مرد اولی گفت .

- چرا و بطوریکه من شنیده ام او از طلا خیلی خوشش می آید و اگر کسی در خانه اش مقداری طلا داشته باشد او برای خریدن آن به آنجا خواهد آمد و آنوقت صاحب خانه می تواند طلاهایش را به قیمت بسیار خوبی بوی بفروشد .

نانوا وقتی این حرف را شنید جلو رفته و از مردی که صحبت میکرد پرسید :

- دوست عزیز آیا تو میدانی این کوتوله چشم آبی چه وقت هائی از خانه اش خارج می شود ؟

مرد پول دوست و کوتوله چشم آبی

در زمانهای بسیار قدیم در ایرلند مرد نانوائی زندگانی میکرد که علاقه زیادی به پول و ثروت داشت و همیشه دلش می خواست یکی از ثروتمندترین مردم روزگار بشود و هیچکس پولش از وی بیشتر نباشد . او روزها در دکان نانوائی خود کار میکرد و هر چه پول بدست می آورد بروی هم می گذاشت تا جمع شود و یکروزی او ثروتمندترین مرد روی زمین گردد .

مردی که برای خریدن نان به دکان نانوا آمده بود گفت :

- آه .. البته و بطوریکه می گویند که - و توله چشم آبی معمولاً نیمه های شب از خانه بیرون می آید و تمام خانه های شهر را جستجو میکند و اگر در یکی از خانه ها پلاو وجود داشته باشد او آنرا به مبلغ بسیار زیادی از صاحبش میخرد .

نانوا وقتی این حرف را شنید ناگهان فکری بخاطرش رسید و نقشه ای کشید تا بتواند سر مرد چشم آبی را کلاه گذاشته و پولهایش را بگیرد .

آنوقت نان مشتریانش را داد و در مغازه را بست و خودش بروی صندلی ای نشست و مشغول فکر کردن شد .

او با خود گفت :

- خوب ... من برای اینکه بتوانم کوله چشم آبی را دستگیر نمایم و پولهایش را از وی بگیرم اول از همه احتیاج به یک تکه طناب محکم و ضخیم دارم .

او پس از این فکرنگاهی به اطرافش انداخت ولی متوجه شد که در آنجا هیچ طنابی پیدا نمی شود ، آنوقت به انبار رفت و آنجا را جستجو کرد و ناگهان متوجه شد که تکه ای طناب محکم و سیاه رنگ بدور دهانه کیسه ای که در داخلش پراز آرد بود بسته شده است .

مرد نانوا وقتی آن طناب را دید با خودش گفت که آن طناب درست برای کار او ساخته شده ولی حیف که بدور دهانه کیسه بسته شده و اگر وی

بخواهد آنرا باز کند تمام آردهای درون کیسه بروی زمین میریزد و از بین می رود .

نانوا باز هم فکر کرد و بالاخره گفت اگر من پرلدار شوم میتوانم باز هم یک کیسه دیگر آرد بخرم پس بهتر است این طناب را باز کنم و آماده پذیرائی از مرد چشم آبی بشوم .

او بدنبال این فکر طناب را از دور دهانه کیسه آرد باز کرد و آردها بروی زمین ریخت و با خاک قاطی شد . نانوا طناب را بدست گرفت و در صدد اجرای بقیه نقشه اش برآمد .

او بسرعت آجر بزرگی را که در داخل انبار قرار داشت بدست گرفت و به اطاق بالا برد و آنرا در آنجا نهاده و از دکانش بیرون رفت و یک قوطی رنگ طلائی خرید و با عجله به آنجا بازگشت و بارنگهای داخل قوطی آجر را رنگ آمیزی کرد ، بطوریکه هر کس از دور آجر را مشاهده میکرد خیال می نمود آن از طلا ساخته شده است .

آنوقت مرد نانوا نگاهش را به اطراف اطاق گردش داد تا ظرفی را که در داخلش چسب قرار داشت بیابد و فوراً او متوجه شد که آن بروی طاقچه ای که در بالای تخت خواب وی ساخته شده ، قرار دارد .

مرد نانوا همانطور با کفشهای گلی و کتیف خود بروی لحاف و تشکی که در روی تخت پهن شده بود رفت و با خود گفت :

- عیبی ندارد که رختخوابم کتیف بشود ، چون من وقتی ثروتمندترین مرد این سرزمین شدم میتوانم هر قدر میل دارم برای خود تشک و لحاف

خریداری نمایم .

او پس از این فکر ظرف چسب را برداشت و از روی تخت پائین آمد و به وسط اطاق رفت و آجر طلائی رنگ را بدست گرفت و يك طرف آنرا پر از چسب کرد . آنوقت آجر را بروی کف اطاق نهاد و آنرا آنقدر در آنجا نگه داشت تا چسبها خشك شد و آجر دیگر از زمین کنده نشد .

مرد نانوا با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و آنوقت مقداری چسب در اطراف آجر بروی کف اطاق ریخت و با خوشحالی از آنجا دور شد و بگوشه اطاق رفت و در حالیکه طناب را در روی میزی آماده نگه داشته بود منتظر آمدن مرد کوتوله چشم آبی شد .

طولی نکشید که ناگهان پنجره اطاق باز شد و مردی کوتوله از پشت آن بداخل اطاق نگرست و وقتی چشمش به آجر طلائی رنگ افتاد قدری با چشمهای آبی رنگ خود آنرا نگرست و سرش را چند بار حرکت داد .

نانوا وقتی او را در پشت پنجره دید با خوشحالی جلو رفت و با زبان چاپلوسانه ای بوی گفت :

- آه .. خوش آمدی دوست عزیز .. خواهش میکنم بیا تو ... خواهش میکنم ...

مرد کوتوله بداخل اطاق آمد و نانوا بخيال اینکه حال دیگر می تواند وی را اسیر کرده و تمام پولهایش را برای خود بردارد بطرف او رفت و گفت :

- آه .. دوست عزیز ... نمیدانی چقدر از دیدار تو خوشحالم چون شنیده ام که تو به اطلاع علاقه خاصی داری و حاضری هر چقدر طلا باشد خریداری نمائی آیا اینطور نیست ؟

مرد چشم آبی خنده ای کرد و گفت :

- آه درست است و من علاقه زیادی به طلا دارم و هر جا تکه ای طلا ببینم آنرا خواهم خرید .

نانوا با خوشحالی گفت :

- آه .. چه خوب ... پس تو طلای مرا خواهی خرید .

مرد در حالیکه به آجر طلائی رنگ مینگرست گفت :

- آیا طلای تو آن چیزی است که در وسط اطاق می باشد ؟

نانوا با خوشحالی دو دستش را بهم زد و گفت :

- آه ... بله دوست عزیز ... این يك آجر طلا است و تمامش از طلای ناب ساخته شده ... اما خوب چون من علاقه ای به آن ندارم دلم می خواهد کسی پیدا شود و از من بخردش .

مرد چشم آبی گفت :

- آیا تو می خواهی آنرا بفروشی ؟

نانوا با خوشحالی گفت :

- بله دوست عزیز ، چون همانطور که گفتم من از طلا خوشم نمی آید ...

حال آیا تو حاضری آنرا از من بخری ؟

چشم آبی گفت :

- نمی‌دانم ... چون من بایستی آنرا امتحان کنم .

نانوا وقتی این حرف‌ها شنید بیش از پیش خوشحال شد و با خود فکر کرد که حال دیگر آن مرد پولدار به آجر نزدیک می‌شود و باهاش به چسبهای کف اطاق می‌چسبد و او میتواند براحتی وی را اسیر کرده و تمام پولهای وی را بگیرد آنوقت او را آزاد نماید .

نانوا پس از این فکر رویش را بجانب کوتوله چشم آبی کرده

و گفت :

- خوب حالا خواهش میکنم جلو برو آن آجر را امتحان کن .

چشم آبی عینکش را از جیب خارج کرده و بادست بروی بینی کوچولو و سرخرنگ خویش نهاد و قدری جلو رفت ولی ناگهان متوجه چسبهایی که بروی زمین ریخته شده بود گردید و فهمید که نانوا می‌خواسته وی را اسیر نماید، آنوقت با عصبانیت فریاد زد :

- تو آدم بسیار بدجنسی هستی زیرا دروغ می‌گوئی و این آجر

طلا نمی‌باشد .

نانوا بانگرانی گفت :

- ولی آن طلای خالص است .

کوتوله خندید و گفت :

- بسیار خوب حال که تو می‌گوئی آن طلاست بهتر است خودت

جلو بروی و آجر را از روی زمین برداری و پیش من بیاوری تا من آنرا به مبلغ

بسیار خوبی از تو بخرم .

نانوا وقتی این حرف را شنید بنا خوشحالی بطرف آجر رفت و بدون آنکه متوجه باشد چه میکند پایش را بروی چسبهای کف اطاق نهاد و خواست آجر را بردارد ولی پایش بروی زمین چسبید و دیگر نتوانست از جای خود حرکت کند .

مرد کوتوله با خوشحالی صندلی وی را برداشت و در کنار او بروی

زمین نهاد و خودش بروی صندلی رفت و به مرد نانوا گفت :

- حال دیدی که خودت در دامی که برای من درست کرده بودی

اسیر شدی .. من باینجا آمده بودم تا چند کلوچه از تو خریداری نمایم

و می‌خواستم پول خوبی هم بتو بدهم ولی حال که می‌بینم تو مرد بدجنسی

هستی کاری میکنم که همه ترا بشناسند و بدانند تو چقدر پول پرست میباشی

آنوقت از جیبش يك سکه طلا خارج ساخت و قدری چسب بروی

آن ریخت و سکه را بروی بینی بزرگ مرد نانوا چسباند بطوریکه

هیچکس نمی‌توانست آنرا از روی بینی وی جدا نماید .

مرد کوتوله پس از این کار از آنجا رفت و نانوا بی‌جنس وطمعکار

تا آخر عمر با همان سکه‌ای که بروی بینی اش چسبیده بود زندگانی میکرد

ولی دیگر دلش نمی‌خواست ثروتمند ترین مرد روی زمین بشود چون

تنها آرزویش این بود که آن سکه بزرگ و بد ترکیب از روی بینی وی

جدا شود تا او دیگر در جلوی مردم خجالت نکشد .

پایان

برادرش سوار قایق شده و به دریا برود و در آنجا ماهی بگیرد و بدینوسیله به پدرش کمک نماید ولی پیر مرد همیشه بوی میگفت که او هنوز برای کار کردن خیلی وقت و دارد بهتر است قدری صبر کند تا وقتی بزرگتر شد بوی کمک نماید .

این وضع مدتی ادامه داشت تا اینکه یکروز وقتی پیر مرد از خانه خارج شد تا به ساحل دریا برود و سوار قایقش بشود ریگی هم بدنبالوی رفت و وقتی پدرش و برادرش سوار قایق شدند ریگی هم رویش را بجانب پدر کرده و گفت :

پدر جان اجازه بده منم سوار قایق بشوم و با شما به ماهی گیری

بیایم .

پیر مرد در حالیکه نور ماهیگیری خویش را در داخل قایق میگذاشت

گفت :

ریگی تو هنوز خیلی جوانی و بهتر است یکسال دیگر هم صبر

کنی من قول میدهم که ترا هم با خود به ماهیگیری ببرم .

پدر پیر این را گفت و قایقش را براه انداخت و در حالیکه از

ریگی دور میشد بوی گفت که بهتر است بخانه برود و با اسباب بازیهای

خویش بازی نماید .

اما ریگی دیگر دلش نمیخواست بخانه برود و میل داشت هرطوری

شده به پدرش ثابت کند که دیگر بزرگ شده و می تواند ماهی بگیرد .

او مدتی با خود در این باره اندیشید و سرانجام تصمیم گرفت بخانه

ماهی گیر کوچولو

در یکی از شهرهای ساحلی مرد پیری زندگانی میکرد که دو پسر

داشت یکی بزرگ و دیگری کوچک بود .

پسر بزرگتر روزها سوار قایق پدرش میشد و باتفاق او به ماهیگیری

میرفت ولی پسر کوچکتر که (ریگی) نامیده میشد ناچار بود در خانه

بماند و با اسباب بازیهای خود بازی نماید .

ریگی همیشه دلش میخواست روزی برسد که او هم باتفاق پدر و

برود و يك قلاب ماهی گیری برای خودش درست کند و سپس بدريا بازگردد تا شاید بتواند ماهی بگیرد .

ریکی وقتی بخانه رسید همه جا را گشت ولی نتوانست هیچ قلابی بدست بیاورد اما او ناامید نشد و يك تکه طناب نازك را برداشت و از خانه خارج شده و بکنار دریا آمد .

پسر جوان باخود اندیشید چگونه میتواند يك قلاب بدست بیاورد و بوسیله آن ماهی بگیرد او مدتی با خود در این باره اندیشید ولی نتوانست راه حلی بیابد غمگین در گوشه ای ایستاد و به ماهیگیری که سرکار خود میرفتند نگریست .

در همان وقت مردی که قلاب ماهیگیری می فروخت او را دید و دلش بحال او سوخت و جلو رفت و ازوی پرسید که برای چه غمگین و ناراحت است .

ریکی بوی گفت :

من می خواهم ماهی بگیرم ولی همانطور که میبینی هیچ چیزی که بتوانم بوسیله آن ماهی را بدست بیاورم در اختیار ندارم

مرد قلاب فروش وقتی این حرف را از وی شنید دستش را داخل جعبه کوچکی که در دست داشت نمود و يك قلاب از آن خارج ساخت و آنر به پسرک داد و گفت :

اینرا بگیر و به سرطنابی که بدست داری ببند و وقتی کارت را انجام دادی و ماهی گرفتی آنر به من بده .

ریکی ازوی تشکر کرد و قلاب را گرفت و آنر به سرطنابی که ازخانه آورده بود بست و بطرف لبه اسکله که از چوب ساخته شده بود رفت و خواست مثل سایر مردمی که در آنجا ایستاده و از داخل دریا ماهی میگرفتند قلابش را به آب بیاندازد و منتظر بدم افتادن ماهی بماند ولی فوراً بیادش آمد که پدرش همیشه بوی سفارش میکرد که هیچوقت به لب اسکله نرود زیرا ممکن است بداخل آب بیافتد و غرق شود . ریکی از لب دریا دور شد و باطراف نگریست و با خودش فکر کرد که چگونه ممکن است بدون آنکه به لب دریا برود قلابش را بدرون آب بیاندازد و ماهی بگیرد .

او همینطور که باخودش فکر میکرد ازروی تخته های اسکله میگدشت و بدنبال جایی که بتواند از آنجا قلابش را با آب بیاندازد می گشت . سرانجام پسرک جوان با خوشحالی آنچه رامی خواست یافت او مشاهده کرد که در وسط تخته هائی که اسکله را بوجود آورده و برای لب دریا ساخته شده است سوراخ کوچکی قرار دارد که آب دریا از زیر آن عبور می کرد

ریکی دیگر معطل نشد و بسرعت بروی تخته های اسکله نشست و اول از داخل سوراخ به آنطرف نگریست و مشاهده کرد که آنجا قسمتی از دریا می باشد آنوقت قلابش را داخل سوراخ کرده و بدرون آبهای آبی رنگ دریا انداخت و منتظر ماند تا نخ سنگین شود و ماهی ای شکار نماید . مردمی که از کناروی می گذشتند بکار او میخندیدند و می گفتند پسرک

کوچلو می خواهد از داخل این سوراخ باین کوچکی ماهی بگیرد .
بالاخره انتظار پایان رسید و یکی ناگهان احساس کرد قلابش سنگین شده و تکان تکان می خورد . او با خوشحالی بروی سوراخ خم شد و از میان آن به آبهای زیر تخته های اسکله نگریست و با کمال خوشحالی ماهی بزرگی را مشاهده کرد که به قلاب گیر کرده و می خواهد خود را نجات بدهد .

ریکی سرعت سرنخ قلاب را که بدست داشت بطرف خود کشید و ماهی را از آب خارج ساخت اما ماهی وقتی بزیر سوراخ رسید چون خیلی بزرگتر بود نتوانست از آن خارج شود و ریکی بار دیگر غمگین شد و مشغول فکر کردن شد تا شاید بتواند راهی برای خارج کردن ماهی بزرگی که شکار کرده بود بیابد .

اما او هر چه فکر کرد چیزی بعقلش نرسید و همانطور غمگین در حالیکه نخ قلاب را بدست داشت در کنار سوراخ باقی ماند .

اما شانس با وی یاری کرد و طولی نکشید که همان مرد مهر بان که دلش بحال وی سوخته و قلاب ماهیگیری را به او داده بود به آنجا آمد و وقتی پسرک را در کنار سوراخ روی اسکله مشاهده کرد جلو رفت و با حیرت از وی پرسید که چرا آنجا نشسته مگر نمی خواهد ماهی بگیرد .

پسرک همه چیز را برای مرد مهر بان شرح داد و بوی گفت حالا که ماهی را گرفته ام نمی دانم چگونه باید آنرا از زیر اسکله خارج نمایم .

مرد قلاب فروش اندکی با خود فکر کرد و سپس رویش را به ریکی

نمود و با خوشحالی بوی گفت :

آه . صبر کن من فکری بخاطرم رسیده و هم اکنون ماهی ترا از زیر اسکله خارج خواهم کرد .

ریکی از وی تشکر کرد و مرد مهر بان از وی جدا شد و به کنار دریا رفت و بداخل قایقی که در آنجا بود سوار شد و قایق را بحرکت در آورد و از کنار پایدهای فلزی اسکله گذشت و بزیر سوراخی که ریکی در بالایش قرار داشت رفت و متوجه شد که پسرک راست میگوید و یک ماهی بسیار بزرگ به قلاب وی گیر کرده و مشغول تقلا کردن است تا خود را آزاد سازد .

مرد مهر بان فود آقلاب را از دهان ماهی خارج ساخت و با خوشحالی خود را به نزدیک لبه اسکله رسانید و از داخل قایق خارج شد و در حالیکه ماهی را بدست گرفته بود بطرف ریکی رفت .

ریکی وقتی مرد مهر بان را دید خیلی خوشحال شد و از وی تشکر فراوان کرد و قلابی را که از وی قرض گرفته بود به او پس داد آنوقت خودش ماهی را بدست گرفت و بخانه اش رفت و آنرا به مادرش داد و گفت که خودش آنرا از دریا گرفته .

طولی نکشید که پیر مرد و پسرش نیز از سفر دریا باز گشتند و وقتی پدر پیر متوجه شد که ریکی چگونه با زرنگی و مهارت توانسته است ماهی باین بزرگی را شکار کند خیلی خوشحال شد و دستش را بروی شان هوی زد و گفت : پسرم تو با کار امروزت نشان دادی که بقدر کافی بزرگ شده ای و من بتو مرده می دهم که از فردا تو را هم با خودم به دریا خواهم برد تا در

آنجا بمن و برادرت در گرفتن ماهی ها کمک نمائی .
ریکی وقتی این حرف را شنید خیلی خوشحال شد و صورت پدرش
را بوسید و از وی تشکر کرد و از آن روز به بعد ریکی هم هر روز صبح با
پدر و برادرش سوار قایق می شد و به ماهی گیری میرفت و باین وسیله
به پدر و برادرش کمک میکرد .

پایان



پدر و پسر

در روزگار قدیم یکروز پدر پیری به همراه پسرش بسوی شهر میرفتند
تا الاغی را که به همراه داشتند بفروشدند.
آنها الاغ را جلوانداختند و خودشان در پشت سروی حرکت می-
کردند .

آنها همینطور میرفتند تا اینکه به کنار چشمه ای رسیدند که چند
دختر جوان در آنجا مشغول شستن لباسهای خود بودند .

دخترها وقتی آن پدر و پسر را دیدند و مشاهده کردند که آنها در پشت سر الاغ که هیچ چیزی بارش نیست مشغول راه رفتن هستند، شروع به خندیدن کردند و یکی از آنها در حالی که پیرمرد و پسرش را نشان میداد گفت:

- آه ... آنجا را نگاه کنید چه پدر بی رحمی الاغ را بدون بار راه میبرد آنوقت پسر کوچولویش را سوار آن نمی کند تا خسته نشود.
یکی دیگر از دخترها در حالیکه میخندید گفت:
- بنظر من این پیرمرد خیلی احمق است چون اگر احمق نبود پسرش را سوار الاغ میکرد و نمی گذاشت وی پیاده راه برود.



پیرمرد وقتی این حرفها را از دهان دخترها شنید قدری با خودش فکر کرد و آنوقت به پسرش گفت که بهتر است سوار الاغ بشود و بی جهت پیاده راه نرود تا مردم بگویند که وی بی رحم و یا احمق می باشد.
پسر کوچک وقتی این حرف را از دهان پدرش شنید با خوشحالی بروی پشت الاغ پرید و همانجا نشست و الاغ همچنان به راه خویش

ادامه داد.

آنها رفتند و رفتند تا سرانجام به دهی کوچک رسیدند اما درست در همان وقتی که آنها از وسط میدان ده می گذشتند ناگهان مردهی که در آنجا میان آفتاب ایستاده بودند زدند زیر خنده و یکی از آنها با صدای بلند گفت:

- آه ... اینجا را نگاه کنید، پیرمرد احمق پسر جوانش را سوار الاغ کرده آنوقت خودش پیاده راه میرود.
یکی دیگر گفت:

- بنظر من این پسر خیلی بی تربیت و نادان است که نمیگذارد پدرش هم بروی الاغ بنشیند.

پیرمرد وقتی این سخنها را شنید بیش خودش فکر کرد که آنها راست میگویند و بهتر است خودش هم بروی پشت الاغ بنشیند.
او بدنبال این فکر بروی الاغ پرید و در کنار پسرش نشست و در همانحال الاغ را بحرکت درآورد و آنها باز هم براهشان ادامه دادند تا اینکه به مزرعه دیگری رسیدند و در آنجا باز هم چند مرد زارع وقتی وضع آنها را که هر دو بروی الاغ بدبخت نشسته بودند مشاهده کردند سرهایشان را با عصبانیت تکان دادند و یکی بدیگری گفت:
- آه نگاه کن رفیق چه مردم بی رحمی در این دنیا پیدا می شوند.
هر دو نفر با آن هیكله های بزرگ روی پشت الاغ مردنی و بی جان نشسته اند و سواری میخورند.

دوست وی با ناراحتی حرف مرد اولی را تصدیق کرد و گفت:

- راست میگوئی دوست عزیز و براستی که آدمهای بسیار بدی
در این روزگار پیدا می شوند.

پیرمرد وقتی این حرفها را از زبان آن دومرد زارع شنید با حیرت
رویش را بطرف پسرش کرد و گفت :

- بنظر تو ما باید چکار کنیم؟

پسرك فکری کرد و گفت :

- گمان میکنم بهتر آن باشد که الاغ را بدوش بگیریم زیرا بطوری
که این مردها می گفتند او خیلی مردنی و بیجان میباشد .

پیرمرد حرف پسرش را تصدیق کرد و گفت :

- حق با آنها است و ما نباید از این الاغ بدبخت و مردنی اینقدر

کار بکشیم.

آنوقت هر دو پاهای الاغ را به چوبی بستند و آنرا بروی دوششان
نهادند و در حالی که منظره ای خنده آور بوجود آورده بودند براهشان
ادامه دادند.

اما طولی نکشید که بار دیگر آنها به عده ای مردم بیکاره که بدور

هم جمع شده و هر کس و هر چیز را مورد تمسخر قرار میدادند و از کارشان

ایراد می گرفتند رسیدند و یکی از آن مردها که قدی کوتاه و شکمی بزرگ

داشت وقتی چشمش به آن منظره افتاد و دید که پدر و پسر الاغ را بروی

چوبی بسته و بدوش گرفته اند دیگر نتوانست از خنده خود داری نماید .

او دستش را بروی شکم بزرگ و پیش آمده اش نهاد و پس از آنکه

قدری خندید همانطور که لبهایش به بناگوش باز شده بود با دستش پیرمرد و

الاغش را نشان داد و گفت :

- آه ... نگاه کنید بچه ها .. آنجا را نگاه کنید ... آنها يك الاغ
را بروی دوش گرفته اند ... آه ... چه مردمان احمقی در این دنیای
بزرگ پیدا می شوند.



زنی که در کنار وی ایستاده بود بدنبال این حرف بجانب مرد پیرو
پسرش نگرست و در حالی که بشدت خنده اش گرفته بود گفت :

- آه ... براستی که آنها آدمهای احمقی هستند .

مرد جوانی نزدیک آنها رفت و به پیرمرد گفت :

- آه ... پیرمرد مگر تو احمقی که الاغ را بروی دوش گرفته و او

را راه میبری ؟

دیگری گفت :

- بله واو خیلی احمق است .

پیرمرد و پسرش وقتی آن خنده ها و حرفها را شنیدند الاغ را

بروی زمین قرار دادند و پیرمرد رویش را بطرف پسرش نموده و گفت :
- گوش کن پسر جان ... حالا اگر بخواهیم به آنچه مردم می گویند
عمل کنیم بدون شك نخواهیم توانست بزندگانی خویش ادامه بدهیم و بزودی
دیوانه می شویم.

پسرك پرسید :

- پس چه باید بکنیم پدر جان ؟

پیرمرد گفت :

- ما از حالا بعد دیگر بحرف هیچکس گوش نخواهیم کرد و آنچه
را خود میخواهیم و فکر می کنیم درست است انجام میدهیم.
آنوقت آنها بار دیگر الاغ را در جلوی خویش براه انداختند و این
بار بدون توجه بحرف مردم بطرف شهر براه افتادند تا آنرا بفروشدند .

پایان